

ژئوپلیتیک جدید امپراتوری

جان بلامی فاستر



ترجمہی حامد سعیدی



مقدمه‌ی مترجم

جنگ در اوکراین بار دیگر گفتمان «ژئوپلتیک» و «رقابت‌های ژئوپلتیکی» میان قدرت‌های سرمایه‌داری را با شدت و حدت بیش‌تری از حوزه‌ی آکادمیک به سپهر عمومی جامعه کشاند و آن را در مرکز تبیین و تحلیل‌های سیاسی برنشاند. آنچه هم‌اکنون در شکل تهاجم نظامی روسیه به اوکراین در جریان است نمودهایی از تقلا برای تسلط بر فضا و گسترش دامنه‌ی حوزه‌ی نفوذ قدرت‌های امپریالیستی است. از این‌رو آشنایی بیش‌تر با مفهوم ژئوپلتیک و جایگاه آن در فهم و شناخت مسائل میرم نظم جهانی حائز اهمیت فراوانی است. مقاله‌ی حاضر سهمی است در راستای تأویل و توضیح پیوند میان ژئوپلتیک و فلسفه‌ی سرمایه‌داری امپریالیستی.

در طول تاریخ سرمایه‌داری، مناطقی از جهان از ویژگی‌های منحصربه‌فرد و موقعیت ژئواستراتژیکی ویژه‌ای برخوردار بوده‌اند که همواره به میدان جنگ و جدال ژئوپلتیکی میان ابرقدرت‌ها بدل شده‌اند. کشورهای اروپای شرقی نمونه‌ی بارز چنین آوردگاهی است که در بازه‌ی زمانی پس از انقلاب اکتبر (۱۹۱۷) تا پایان دوران «جنگ سرد» (۱۹۹۱) جزو حوزه‌ی نفوذ اردوگاه شوروی بودند. اما پس از آن بسیاری از آن‌ها گام‌به‌گام در ساختارهای سیاسی و اقتصادی اتحادیه‌ی اروپا و حوزه‌ی نفوذ اردوگاه ناتو ادغام شدند. بازگشت روسیه به عرصه‌ی رقابت‌های بین‌المللی جدال بر سر کنترل و کسب هژمونی بر این مناطق را تشدید کرده است.

توجه مقاله‌ی حاضر نیز از منظر ژئوپلتیکی معطوف به این مسئله است که چگونه تصورات و طرح‌های متفکران ژئوپلتیک امپراتوری‌های سرمایه‌داری و به تبع آن سیاست‌های راهبردی قدرت‌های اصلی امپریالیستی غرب به‌ویژه در طول یک سده‌ی اخیر بر سر تلاش برای تسلط بر مناطق استراتژیک شکل گرفته و بنا به اقتضای زمانه و منافع قدرت‌های بزرگ تغییر کرده است. چنین دگرگونی‌هایی را باید در سیر تغییر و تحولات و پویایی‌های نظام سرمایه‌داری جهانی فهم و تحلیل کنیم.

سرمایه‌داری همواره مسیر تکوین و تطور خود را با هم‌زمانی دو روند تضادآمیز ولی هم‌پیوند و دیالکتیکی طی کرده است؛ فرآیندی که تابعی از «منطق اقتصاد ژئوپلیتیکی امپراتوری سرمایه» است. از یک‌سو، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بیش‌ازپیش به‌سوی تحرک آزاد و سریع سرمایه و کالاهای تولیدی در فراسوی مرزهای ملی رانده می‌شود؛ اقتصادهای ملی و منطقه‌ای را به نحو بی‌سابقه‌ای در قالب جهانی‌شدن تولید، جهانی‌شدن سرمایه، زنجیره‌ی تولید ارزش در مقیاس جهانی و تسلط فزاینده‌ی سرمایه و سوداگری مالی در سرتاسر جهان در هم ادغام می‌کند و وابستگی متقابل‌شان را شدت می‌بخشد. از دیگرسو، چندپارگی و قلمرومندسازی سیاسی ساختار دولت‌ملت‌ها و تنش‌های ژئوپلیتیکی میان قدرت‌های سرمایه‌داری پیوسته تشدید و تقویت می‌شود و جنگ و منازعه بر سر کنترل و تسلط بر فضا و مقیاس‌های ناهم‌سان جهانی، منطقه‌ای و ملی، کسب هژمونی و سلطه‌ی دولت‌ها و بلوک‌های قدرت بر یکدیگر را به بارزترین شکل ممکن بازتولید و تکثیر می‌کند. این روندها در دوره‌ی کنونی به آشکارترین وجه ممکن خودنمایی می‌کند.

مقاله‌ی «ژئوپلیتیک جدید امپراتوری» در سال ۲۰۰۶ نگاشته شده است. در پانزده سال اخیر تحولات تازه‌تری در نظم مستقر بین‌المللی رخ داده که لازم است آن را در تجزیه و تحلیل تحولات جهانی و منطقه‌ای در نگر آوریم. در این بازه‌ی زمانی، استمرار ظهور قدرتمند اقتصادی و نظامی چین و احیای قدرت نظامی روسیه، گام‌به‌گام تعادل و موازنه‌ی قدرت میان قدرت‌های بزرگ جهانی را برهم زد و نظم تک‌قطبی بین‌المللی پساجنگ سرد (با ابرقدرتی آمریکا) را متحول ساخته است. در خصوص تحولات جدید در اروپای شرقی، ظهور روسیه به‌عنوان یک بازیگر نظامی پر قدرت جهانی و منطقه‌ای، معادلات و تناسب قوا را در این مناطق تغییر داده، به‌طوری که مرزهای حوزه‌ی نفوذ و کنترل بر کشورهای منطقه در حال جابه‌جایی است. آنچه در اوکراین شاهد آن هستیم، مظهر رانش قدرت در سطح روابط بین‌الملل و بازآرایی در نظم جهانی میان بلوک‌های امپریالیستی است (در این مورد مشخص، میان روسیه و ناتو بر سر سیطره‌شان بر کرانه‌ی اروپای شرقی).

از این رو، میدان نقش‌آفرینی نیروهای چپ و سوسیالیستی - چه در موضع‌گیری سیاسی و چه در ساحت پراکسیس مبارزاتی - نباید هبوط در چنبره‌ی «رنال‌پلتیک» و آوردگاه ستیز و رقابت میان بلوک‌های امپریالیستی باشد. هیچ درجه از توسعه‌طلبی‌های امپریالیسم غرب، نمی‌تواند و نباید توجیه‌گیر سیاست‌های جنگ‌افروزان و امپریالیستی روسیه باشد. رهایی از شرّ رقابت‌های ژئوپلتیکی و جنگ‌های خانمان‌برانداز در گرو هم‌سوایی با این یا آن بلوک ارتجاعی در مقابل دیگری نیست، بلکه در گرو مبارزه‌ی مستقل سوسیالیستی برای صلح جهانی و زندگی شایسته‌ی انسان و سرانجام برای فراروی از کل نظام استثمارگر سرمایه‌داری و میلیتاریسم دولتی است. به قول جان بلامی فاستر، «دیرزمانی است که چنین نظم تساوی‌طلبانه‌ی رادیکالی^۱ "سوسیالیسم" نام دارد.» آری! جهان بیش از هر زمانی به **سوسیالیسم** نیاز دارد.

ایدئولوژی امپراتوری امروز مدعی است که ایالات متحده شهری برفراز است، **پایتخت یک امپراتوری** که بر جهان چیره است. با این حال، به ما چیزی در این مورد نمی‌گویند که امپراتوری جهانی ایالات متحده، **امپراتوری سرمایه** است؛ این بحث بی‌ارتباط با تعریف کلاسیک مارکسیست‌ها و دیگران از امپریالیسم اقتصادی ارائه می‌شود. پس این پرسش مطرح می‌شود: آنانی که این عصر جدید امپراتوری را پیش می‌برند آن را چه‌گونه تصور می‌کنند؟

من متقاعد شده‌ام که پاسخ را باید در رستاخیز چشم‌گیر ژئوپلتیک به‌مثابه‌ی فلسفه‌ی امپراتوری رصد کرد. آنچه مایکل کلر در صفحات **ژئوپلتیک نوین** از آن یاد کرده، به وسیله‌ای عمل‌گرایانه برای درهم‌آمیزی اهداف امپریالیستی آمریکا در جهان پساجنگ سرد تبدیل شده است و هم‌هنگام از هرگونه اشاره‌ی مستقیم به «ریشه‌ی اقتصادی امپریالیسم» اجتناب می‌کند.^۱

همان‌طور که فرانتس نویمان در **بهموت**، در نقد کلاسیک‌اش در سال ۱۹۴۲ از رایش سوم، گفته، «ژئوپلتیک چیزی جز ایدئولوژی توسعه‌طلبی امپریالیستی نیست».^۲

به عبارت دقیق‌تر، ژئوپلتیک بیانگر شیوه‌ای خاص برای سازمان‌دهی و پیش‌برد امپراتوری است - شیوه‌ای که با امپریالیسم مدرن پدیدار شد، اما حاوی تاریخ ویژه‌ی خودش است که بار دیگر در دوران ما نیز طنین‌انداز می‌شود.

ژئوپلتیک با این موضوع سروکار دارد که چگونه مؤلفه‌های جغرافیایی از جمله قلمرو، جمعیت، موقعیت استراتژیک، و مواهب منابع طبیعی (که به‌مدد اقتصاد و فناوری تعدیل شده‌اند)، بر روابط بین دولت‌ها و جدال بر سر سیطره بر جهان اثرگذارند. ژئوپلتیک کلاسیک مظهر رقابت بین‌امپریالیستی بود و در زمان جنگ اسپانیا و آمریکا [۱۸۹۸] و جنگ بوئر [۱۸۸۹-۱۹۰۲] ظهور کرد. این نوع ژئوپلتیک، ایدئولوژی اصلی توسعه‌طلبی ایالات متحده به‌خارج را شکل می‌دهد که در **تأثیر و نفوذ قدرت دریایی بر تاریخ** اثر آلفرد تایر ماهان (۱۸۹۰)، **مرز در تاریخ آمریکا** اثر فردریک جکسون ترنر (۱۸۹۳)، و **امپراتوری جدید** اثر بروکس آدامز (۱۹۰۲) و نیز در سیاست‌های تئودور روزولت «راف رایدر»^۱ مفصل‌بندی و ارائه شده است.^۳ خود اصطلاح «ژئوپلتیک» رودولف کِلن، دانشمند علوم سیاسی سوئدی، در سال ۱۸۹۹ ابداع کرد و پس از آن به‌سرعت در قالب یک حوزه‌ی مطالعاتی نظام‌مند پدیدار شد. سه نظریه‌پرداز پیشتاز ژئوپلتیک در دوره‌ی کلیدی حذفاصل معاهده‌ی ورسای [۱۹۱۹] تا جنگ جهانی دوم [۱۹۳۹-۱۹۴۵] عبارت بودند از: هافورد مکیندر در بریتانیا، کارل هاوس‌هوفر در آلمان و نیکلاس جان اسپایکمن در ایالات متحده.

ژئوپلتیک کلاسیک

مکیندر جغرافیدان، اقتصاددان و سیاستمدار بود. او از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۸ مدیر مدرسه‌ی اقتصاد لندن و از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۲ نماینده‌ی مجلس از گلاسگو [بزرگ‌ترین شهر اسکاتلند] بود. او در سال ۱۹۰۴ با مقاله‌اش «محور جغرافیایی

^۱ Rough-Rider

به معنای سوارکاری است که اسب‌های چموش را رام و مهار می‌کند و اشاره به سواره‌نظام داوطلب ایالات متحده در جنگ ۱۸۹۸ اسپانیا - آمریکا دارد.

تاریخ» شروع به پروراندن اندیشه‌های ژئوپلتیکی خود کرد.^۴ مکیندر مدافع پروپاقرص امپریالیسم بریتانیا بود و استدلال می‌کرد که مستعمرات در آفریقا و آسیا سوپاپ اطمینان برای جامعه‌ی اروپایی‌اند و بسته شدن جهان به‌روی توسعه‌طلبی امپریالیستی اروپا منجر به رهاشدن نیروهای طبقاتی مهارناپذیر در جوامع اروپایی می‌شود. محور تحلیل‌اش تصدیق این مسئله بود که بسته شدن مرزهای جهان به تشدید رقابت بین‌امپریالیستی منتج شد.

مکیندر در کتاب **آرمان‌های دموکراتیک و واقعیت** (۱۹۱۹) می‌نویسد: «جنگ‌های بزرگ تاریخ، مستقیم یا غیرمستقیم، برآیند رشد ناهم‌سان ملت‌ها هستند.» واقعیت ژئوپلتیکی به گونه‌ای است که «برای رشد امپراتوری‌ها، و سرانجام یک امپراتوری جهانی واحد مناسب است.»^۵ یکی از دغدغه‌های اصلی که مشوق مشارکت‌های نظری مکیندر بود، افول هژمونی اقتصادی بریتانیا بود، که سرانجام او را به این نتیجه رساند که سرمایه‌ی بریتانیا برای بازگشت به موقعیت پیشین‌اش نیازمند حمایت‌گرایی (protectionism) و قدرت نظامی است. او مدعی بود که بریتانیا «کمتر از آلمان "تشنه‌ی بازارها" نبود، زیرا هیچ بازاری کوچک‌تر از کل جهان برای بریتانیا در خطوط ویژه‌ی خودش کفایت نمی‌کرد نیروی امپراتوری پشتوانه‌ی تجارت آزاد و صلح‌طلبی لانکشاير بود هم تجارت آزاد از نوع لسه‌فیر و هم حمایت از نوع غارتگرانه، سیاست‌های امپراتوری‌اند و هر دو در خدمت جنگ هستند.»^۶

مکیندر بیش‌تر به خاطر دکترین «**هارتلند**» شهرت یافت. استراتژی ژئوپلتیک در مورد مرحله‌ی نهایی کنترل هارتلند - یا پهنه‌ی عظیم زمین فراقاره‌ای اوراسیا بود که اروپای شرقی، روسیه از طریق سیبری و آسیای مرکزی را دربر می‌گرفت. هارتلند، همراه با بقیه‌ی آسیا و آفریقا، **جزیره‌ی جهانی** را تشکیل می‌دادند. خود هارتلند به دلیل دسترس‌ناپذیری‌اش به دریا تعریف می‌شد و آن را به «بزرگ‌ترین دژ طبیعی روی زمین» تبدیل می‌کرد.^۷ مکیندر استدلال می‌کرد که عصر کلمبیایی که تحت سلطه‌ی قدرت دریایی بود، روند روبه‌پایان خود را طی می‌کرد تا با عصر جدید **اوراسیا** جایگزین شود که در آن قدرت زمینی تعیین‌کننده بود. توسعه‌ی حمل‌ونقل زمینی و ارتباطات

به این معنی بود که قدرت زمینی سرانجام می‌تواند با قدرت دریایی رقابت کند. در عصر جدید اوراسیا، هر کسی که بر هارتلند حکمرانی می‌کرد، اگر مجهز به نیروی دریایی مدرن نیز باشد، می‌توانست دنیای دریانوردی - جهانی که در کنترل امپراتوری‌های بریتانیا و ایالات متحده بود - را دور بزند و غافل‌گیر کند.

مکیندر در **آرمان‌های دموکراتیک و واقعیت**، اروپای شرقی را به‌عنوان یک ضمیمه‌ی استراتژیک به هارتلند - کلید فرماندهی اوراسیا - معرفی کرد. به این ترتیب گفته‌ی معروفش مطرح شد:

هر که بر اروپای شرقی حکومت کند، بر هارتلند فرمان‌روایی می‌کند؛
کسی که حاکم هارتلند باشد، جزیره‌ی جهانی را فرمان‌دهی می‌کند؛

آنکه بر جزیره‌ی جهانی حکمرانی می‌کند، فرمان‌روای کل جهان می‌شود.^۸

تأکید مکیندر این بود که فوری‌ترین هدف سیاست خارجی برای امپراتوری بریتانیا جلوگیری از هر نوع اتحاد یا بلوک میان آلمان و روسیه و جلوگیری از تسلط هر یک از آن‌ها بر اروپای شرقی است. بنابراین باید دولت‌های حائل قوی بین این دو قدرت بزرگ شکل می‌گرفت.

در سال ۱۹۱۹، دولت بریتانیا مکیندر را به‌عنوان کمیسر عالی در جنوب روسیه منصوب کرد تا به سازماندهی حمایت بریتانیا از ژنرال دنیکین و ارتش سفید در جنگ داخلی روسیه [و مشخصاً علیه انقلاب کارگری و قدرت‌گیری بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷] کمک کند. پس از این که ارتش سرخ، نیروهای ژنرال دنیکین را شکست داد، مکیندر به لندن بازگشت و به دولت بریتانیا گزارش داد که، اگرچه بریتانیا به‌درستی از صنعتی‌شدن آلمان هراس داشت، اما نمی‌توان گذاشت آلمان از نظر اقتصادی و نظامی سقوط کند زیرا در جایگاه سنگر اصلی در مقابل کنترل بلشویک‌ها بر اروپای شرقی قرار دارد. مکیندر به خاطر تلاش‌هایش در خدمت به امپراتوری [بریتانیا] لقب شوالیه گرفت.^۹

تحلیل ژئوپلتیک مکیندر بنا بود حتی بیش‌تر از برنامه‌ریزی جنگ بریتانیا، بر آلمان اثرگذار باشد. بنیان‌گذار مکتب آلمانی ژئوپلتیک فردریش راتزل بود که مهم‌ترین آثار او در دهه‌ی ۱۸۹۰ چاپ شدند. راتزل در پی این بود تا به واسطه‌ی یک نظریه‌ی ارگانیک دولت، تنازع داروینی برای بقا را با تنازع ژئوپلتیکی برای [تسلط بر] فضا پیوند دهد. دولت‌ها [پدیده‌های] ایستایی نبودند بلکه به‌طور طبیعی در حال بسط و تکوین بودند، مرزها به سادگی پوستی بودند که می‌شد آن را انداخت. این راتزل بود که برای اولین بار اصطلاح «زیستگاه» (*lebensraum*) (یا فضای زندگی) را به‌عنوان یک امر الزامی برای سیاست آلمان معرفی کرد. او نوشت: «در این سیاره‌ی کوچک فضای کافی تنها برای یک دولت بزرگ وجود دارد.»^{۱۰}

با این حال، پیش‌قراول‌ترین متفکر ژئوپلتیک آلمانی، کارل هاوس‌هوفر بود که هم از راتزل و هم از مکیندر بهره برد. هاوس‌هوفر اصرار می‌ورزید که آلمان باید زیستگاه خود را توسعه بخشد، که الزامات آن در عدم تناسب بین جمعیت آلمان و فضای طبیعی جغرافیایی لازم برای اسکان و انطباق آن مشهود است. او ایالات متحده را با لحاظ کردن ایدئولوژی مانیفست سرنوشت،ⁱⁱ کشوری می‌دانست که ژئوپلتیک را با موفقیت در منطقه‌ی خود به اجرا درآورده است. او در این زمینه **دکترین مونرو** را که تصریح می‌کرد ایالات متحده در قاره‌ی آمریکا هژمونی دارد و از رقابت هیچ قدرت خارجی دیگری رنج نمی‌برد (همراه با تبصره‌ی روزولتⁱⁱⁱ در ۱۹۰۴ که از طریق آن ایالات متحده‌ی آمریکا مدعی «قدرت پلیس بین‌المللی» در نیمکره‌ی غربی شد) را بزرگ‌ترین اجرای عملی ژئوپلتیک می‌دانست و به لزوم وجود دکترین موازی مونروی آلمان اشاره می‌کرد. هاوس‌هوفر و پیروانش به پان‌آمریکانیسم به‌عنوان یک گروه ژئوپلتیکی

ⁱⁱ **مانیفست سرنوشت** یک باور فرهنگی امپریالیستی آمریکایی بود که در قرن نوزدهم در ایالات متحده پدیدار شد که مبتنی بر سه اصل بود: امنیت، دولت مجرد و مأموریت ملی یا حکم الهی (مأموریت بازخرید و بازسازی غرب در قالب یک ملت قاره‌ای و نه چندین کشور کوچک). (م)

ⁱⁱⁱ **تبصره/استنباط روزولت** (Roosevelt Corollary) افزوده‌ای به دکترین مونرو بود مبنی بر این‌که ایالات متحده‌ی آمریکا می‌تواند در امور داخلی کشورهای آمریکای لاتین در صورت مرتکب تخلفات آشکار و مزمن مداخله کند. (م)

می‌نگریستند که به‌واسطه‌ی آن ایالات متحده هژمونی منطقه‌ای‌اش را اعمال می‌کرد. او استدلال می‌کرد که هژمونی‌های منطقه‌ای مشابهی می‌تواند در اطراف دیگر قدرت‌های بزرگ، به‌ویژه پان‌ژرمنیسم یا پان‌اروپای تحت سلطه‌ی آلمان، ایجاد شود.^{۱۱}

برای هاوس هوفر امپریالیسم بریتانیا بزرگ‌ترین تهدید برای قدرت آلمان بود. یکی از کتاب‌های او حاوی نقشه‌ای از جهان بود که اختاپوس غول‌پیکری را در جزایر بریتانیا نشان می‌داد که شاخک‌هایش به هر گوشه‌ای از سیاره‌ی زمین چنگ زده بودند. برهان‌اش این بود که رشد و گسترش قدرت آلمان برای مقابله با قدرت دریانوردی بریتانیا و آمریکا، در ایجاد یک بلوک بزرگ قدرت بیناقله‌ای اوراسیا با روسیه و ژاپن نهفته است که در آن آلمان شریک ارشد خواهد بود. اتحاد با ژاپن تقابلی است با قدرت دریایی بریتانیا و آمریکا در اقیانوس آرام. او درباره‌ی امضای معاهده‌ی نازی-شوروی در سال ۱۹۳۹ نوشت: «اینک سرانجام، همکاری قدرت‌های محور، و خاور دور، آشکارا پیشاپیش روح آلمانی ایستاده است. سرانجام، امید به بقا در برابر سیاست آناکوندا [محاصره‌ی خفه‌کننده‌ی] دموکراسی‌های غربی وجود دارد.» اگرچه هاوس هوفر تکیه‌اش اساساً بر ژئوپلتیک بود، اما می‌خواست ایده‌های خود را با دکترین «نژادهای برتر» نازی‌ها یکی کند.^{۱۲}

هاوس هوفر در جنگ جهانی اول به‌عنوان فرماندهی تیپ با رودولف هیس به‌عنوان دستیارش خدمت نظامی کرد. او با درجه‌ی سرلشکری از ارتش بازنشسته شد و در سال ۱۹۱۹ به‌عنوان استاد در دانشگاه مونیخ مشغول به کار شد، جایی که هیس به‌عنوان شاگرد و مریدش آن را ادامه داد. هاوس هوفر از طریق هیس ارتباط مستقیمی با هیتلر داشت و در جایگاه مشاور هیتلر به خدمت پرداخت. پس از ناکامی کودتای نازی در تالار آبدو در سال ۱۹۲۳ [که به کودتای مونیخ یا کودتای آبخوروشی شناخته می‌شود]، هیتلر و بعدش هیس در قلعه‌ی لندسبرگ محبوس شدند. در حالی که هیتلر در حال دیکته کردن کتاب *میرد من* به هیس بود، هاوس هوفر به‌عنوان مربی هیس به کرات در آنجا با هیتلر دیدار می‌کرد. از این جهت، بسیاری از اندیشه‌های هاوس هوفر، از جمله تلقی‌اش از *زیستگاه*، توسط هیتلر پذیرفته و در *میرد من* گنجانده شد. در سال ۱۹۳۳، پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها، کرسی استادی جغرافیای دفاعی برای

هاوس هوفر در دانشگاه مونیخ ایجاد شد، جایی که او مؤسسه‌ی ژئوپلتیک خود را راه‌اندازی و اداره کرد. سال بعد، هیتلر او را به ریاست آکادمی آلمان منصوب کرد. پس از فرار هیس به بریتانیا در سال ۱۹۴۱، نفوذ هاوس هوفر بر هیتلر کاهش یافت. او برای مدت کوتاهی به اردوگاه کار اجباری داخائو فرستاده شد. پسرش، آلبرشت (که او نیز تحلیل‌گر برجسته‌ی ژئوپلتیک نازی بود) به دلیل داشتن در توطئه‌ی ترور هیتلر در سال ۱۹۴۴ توسط اس‌اس [گردان حفاظتی نازی‌ها] اعدام شد. هاوس هوفر پس از بازجویی توسط متفقین [جنگ جهانی دوم] در سال ۱۹۴۶ خودکشی کرد.^{۱۳}

نیکلاس جان اسپایکمن، دانشمند علوم سیاسی، جامعه‌شناس و روزنامه‌نگار هلندی-آمریکایی بود. اسپایکمن دو اثر مهم ژئوپلتیکی نوشت: *استراتژی آمریکا در سیاست جهانی* (۱۹۴۲) که درست قبل از ورود ایالات متحده به جنگ جهانی دوم به‌تمام رسید و اثر پس از مرگش، *جغرافیای صلح* (۱۹۴۴). او با نظریه‌ی «ریملند» به مخالفت با دکتربین هارتلند مکیندر پرداخت و استدلال کرد که ایالات متحده با کنترل ریملندها/کرانه‌های دوزیسته‌ی آبی-خاکی اروپا، خاورمیانه و منطقه‌ی کرانه‌ی شرق آسیا-اقیانوسیه، می‌تواند قدرت هارتلند اوراسیا را محدود کند. اسپایکمن تأکید می‌کرد که ایالات متحده باید پایگاه‌های دریایی و هوایی اقیانوس اطلس شمالی و اقیانوس آرام را ایجاد کند و اوراسیا را احاطه کند. او در پاسخ به مکیندر نوشت: «اگر قرار است شعاری برای سیاست‌ورزی قدرت جهان قدیم وجود داشته باشد، باید این شعار باشد: "هر که بر ریملند سیطره داشته باشد، بر اوراسیا حکومت می‌کند؛ هر کسی بر اوراسیا حاکم باشد، سرنوشت جهان را رقم می‌زند."^{۱۴}

اسپایکمن در *استراتژی آمریکا در سیاست جهانی* بر این پای می‌فشرد که سیاست ایالات متحده‌ی آمریکا باید «در جهت ممانعت از هژمونی باشد»، که آن را به‌عنوان «موقعیت قدرتی که اجازه‌ی سلطه‌ی همه را در درون قلمرو [هژمون] آن مهیا می‌کند»، تعریف می‌کند. اما در عمل این به معنای ترفیع سلطه‌ی ایالات متحده و بریتانیا بود.^{۱۵} اسپایکمن معتقد بود تا سال ۱۹۴۲ با تضعیف امپراتوری بریتانیا و تقویت امپراتوری ایالات متحده، «هژمونی آمریکایی-بریتانیایی» جهان در حال طلوع بود -

مشروط بر این‌که تلاش آلمان و ژاپن برای هژمونی جهانی شکست بخورد. با این‌که اتحاد جماهیر شوروی در آن زمان متحد ایالات متحده و بریتانیا بود، با این‌حال اسپایکمن در **جغرافیای صلح** توصیه کرد که هدف اصلی باید اطمینان از عدم «استقرار هژمونی اتحاد جماهیر شوروی بر ریملند اروپا» باشد. او می‌دید که «قدرت خود اتحاد جماهیر شوروی، به‌همان اندازه که هست، برای حفظ امنیت‌اش در برابر یک ریملند یکپارچه‌ی» تحت هژمونی ایالات متحده، که وجود آن برتری جهانی را به آمریکا می‌بخشد، کافی نخواهد بود.^{۱۶}

نظرات اسپایکمن به‌طور گسترده در محافل سیاسی ایالات متحده مطالعه می‌شد، اما از سال ۱۹۴۲، اصطلاح «ژئوپلتیک»، اگر نه خود مفهوم، به دلیل هشدارهایی که در رسانه‌های آمریکا در مورد اندیشه‌ی ژئوپلتیک آلمان و نفوذ هاوس‌هوفر بر هیتلر مطرح شده بود، به‌طور فزاینده‌ای در ایالات متحده به محدوده‌ی ممنوعه کشانده شد. یک ربع قرن یا بیش‌تر به‌طول انجامید تا این اصطلاح دوباره وارد گفتمان عمومی شود. اگرچه مفهوم ریملند اسپایکمن اغلب به‌مثابه‌ی ارائه‌ی پس‌زمینه‌ی فکری در پس‌پشت مفهوم «مهار» جورج کنان نگریسته می‌شود، اما ارجاعات صریح به اندیشه‌های اسپایکمن در این بافتار به دلیل غیبت‌شان قابل توجه بود.

ژئوپلتیک صلح آمریکایی

در سال ۱۹۳۹، طراحان وزارت امور خارجه به همراه شورای روابط خارجی، تحت شرایط بسیار محرمانه، برنامه‌ی مطالعات جنگ و صلح (WPS) در سطح بالا را آغاز کردند که تا پایان جنگ [جهانی دوم] به کار خود ادامه داد. بنیاد راکفلر ۴۴۵۰۰ دلار بودجه برای اولین سال فعالیت آن فراهم نمود. برنامه‌ی مطالعات جنگ و صلح یک منطقه‌ی ژئوپلتیکی ترسیم کرده بود که آن را «منطقه‌ی بزرگ» نام‌گذاری کرد که نخست متشکل از امپراتوری بریتانیا و ایالات متحده بود. نوام چامسکی در این زمینه چنین توضیح می‌دهد: «تحلیل ژئوپلتیکی پس‌پشت» منطقه‌ی بزرگ «کوشید تا مشخص کند که کدام مناطق جهان باید "باز" باشند - باز برای سرمایه‌گذاری، باز برای

بازگرداندن سود [به درون امپراتوری]. معنایش این است که در برابر سلطه‌ی ایالات متحده باز باشد.^{۱۷}

بنابراین، منطقه‌ی بزرگ جدید، یک امپراتوری غیررسمی را شکل می‌داد که با الگوبرداری از سلطه‌ی ایالات متحده بر آمریکای لاتین، شامل جریان آزاد سرمایه، تحت هژمونی اقتصادی، سیاسی و نظامی ایالات متحده بود. از آنجایی که آلمان بعداً اروپا را اشغال کرد، تصور از منطقه‌ی بزرگ در ابتدا محدود بود به منطقه‌ی امپراتوری ایالات متحده، امپراتوری بریتانیا و خاور دور (با فرض شکست آمریکا از ژاپن در اقیانوسیه). در پایان جنگ [جهانی دوم]، منطقه‌ی بزرگ گسترش یافت و تمام اروپای غربی را نیز در بر گرفت. آیزایا بومن، جغرافیدان سیاسی برجسته‌ی ایالات متحده (که گاهی در مطبوعات آن زمان از وی به‌عنوان «هاوس‌هوفر آمریکایی» نام برده می‌شد) و یکی از چهره‌های کلیدی در شورای روابط خارجی بود، در سال ۱۹۴۱ نوشت: «میزان پیروزی ما، معیار سیطره‌ی ما پس از پیروزی خواهد بود.»^{۱۸}

در سال ۱۹۴۳ مکیندر مقاله‌ای تحت عنوان «جهان‌گرد و برنده‌ی صلح» در مجله‌ی شورای روابط خارجی، *فارین افرز*، منتشر کرد که چنین گفت: «برای هدف کنونی ما، به اندازه‌ی کافی دقیق است که بگوییم قلمرو اتحاد جماهیر شوروی معادل هارتلند است.»^{۱۹} او استدلال کرد که برای اولین بار، هارتلند کاملاً پادگانی شده و خطرناک بود. از این‌رو، هدف آمریکا مقابله با قدرت هارتلند شوروی بود. چنان‌که کالین گری در *ژئوپلتیک عصر هسته‌ای* خود (۱۹۷۷) ملاحظه کرد، از منظر ژئوپلتیکی، جنگ سرد اساساً منازعه‌ای بود «بین امپراتوری جزیره‌ای ایالات متحده و امپراتوری «هارتلند» اتحاد جماهیر شوروی ... برای کنترل یا انکار کنترل «ریملندهای» اوراسیا-آفریقایی».^{۲۰}

اگرچه ارجاعات صریح به ژئوپلتیک از اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ نادر بود، یک استثنا در این مورد در کار جیمز برنهام یافت می‌شد. برنهام که سابقاً چپ‌گرای برجسته‌ای بود، نقش مهمی در پروراندن ژئوپلتیک ضدکمونیسم در دوران جنگ سرد ایفا کرد. فیلم پرفروش ضدکمونیستی پسا جنگ‌اش، *بیکار برای جهان* (۱۹۴۷)، در اصل به‌عنوان یک مطالعه‌ی مخفی برای دفتر خدمات راهبردی (سَلَف سیا) در سال

۱۹۴۴ طراحی شد و برای استفاده‌ی هیئت ایالات متحده در کنفرانس یالتا در نظر گرفته شد. او تأکید می‌کرد که این «یک اصل ژئوپلتیک بود که اگر هر قدرتی در سازماندهی هارتلند [اوراسیا] و موانع بیرونی آن موفق شود، آن قدرت قطعاً جهان را کنترل خواهد کرد». با پیروی از مکیندر، برنهام ادعا کرد که اتحاد جماهیر شوروی با جمعیتی بزرگ و از لحاظ سیاسی سازمان‌یافته، به عنوان اولین قدرت بزرگ هارتلند ظهور کرده که تهدیدی برای **جزیره‌ی جهانی** و به تبع آن برای کل جهان است. «از حیث جغرافیایی و راهبردی، اوراسیا آمریکا را محاصره و آن را منکوب کرده است.» ایالات متحده یک امپراتوری بود، اما حاضر نبود خود را چنین بنامد؛ بنابراین لازم می‌دیدند تعبیرها/په‌په‌های مختلفِ مشابهی را [برای توصیف آن] پیدا کنند. «واژه‌ها هر چه که باشند، جای خود دارد، اما بهتره که واقعیت را نیز بدانیم. واقعیت این است که تنها بدیل برای امپراتوری جهانی کمونیستی، امپراتوری آمریکایی است، که اگر نه به معنای واقعی کلمه در سراسر جهان در مرزهای رسمی، قادر به اعمال کنترل قاطعانه‌ی جهانی خواهد بود.» هنری لوس فعالانه **بیکار برای جهان** را در مجله‌ی تایم تبلیغ کرد و دستیار سیاسی رئیس‌جمهور ترومن، چارلز راس، را ترغیب کرد که ترومن آن را بخواند. رونالد ریگان در سال ۱۹۸۳ «مدال آزادی ریاست جمهوری» را به برنهام اعطا کرد و اعلام کرد که او «عمیقاً بر نحوه‌ی نگرش آمریکا نسبت خود و جهان اثرگذار بوده است.»^{۲۱}

ژئوپلتیک باید احیای خود را به‌عنوان یک دکترین صریح و حتی رسمی سیاست خارجی ایالات متحده در دهه‌ی ۱۹۷۰ مدیون نفوذ وزیر امور خارجه، هنری کیسینجر، باشد. کیسینجر و رئیس‌جمهور آمریکا، ریچارد نیکسون، در مواجهه با ناکامی و رسوایی در ویتنام و نیاز به بازگرداندن قدرت آمریکا در بافتار یک بحران امپریالیستی رشدیابنده، به مفهوم ژئوپلتیک متوسل شدند. آن‌ها دو مؤلفه‌ی بهبود روابط جنگ سرد با چین در پی شکاف چین و شوروی و نیز آغاز تنش‌زدایی با اتحاد جماهیر شوروی را به‌عنوان «ضرورت‌های ژئوپلتیکی» معرفی کردند. برای نمونه ارجاعات کیسینجر به ژئوپلتیک در سراسر خاطرات‌اش در سال ۱۹۷۹، **سال‌های کاخ سفید**، فراگیر بود.^{۲۲}

به موازات شکست در ویتنام، دهه‌ی ۱۹۷۰ شاهد رکود اقتصادی و افول هژمونی اقتصادی ایالات متحده بود. در سال ۱۹۷۱، امپراتوری ایالات متحده آن‌چنان آماسیدن/امزاد دلار در خارج از کشور را خلق کرد که نیکسون مجبور شد دلار را از طلا جدا کند و موقعیت دلار را به‌عنوان ارز هژمونیک تضعیف نماید. بحران انرژی مرتبط با تحریم نفت اعراب در واکنش به جنگ یوم کیپور در سال ۱۹۷۳ و ظهور کارتل نفتی اوپک، وابستگی فزاینده‌ی هم‌تافت خودرو-نفت ایالات متحده به نفت خلیج فارس را نمایان ساخت. رکود اقتصادی ۱۹۷۴-۱۹۷۵ باعث کاهش تغییرات برهه‌ی^{iv} اقتصاد ایالات متحده شد که با وقفه‌های جزئی برای سه دهه‌ی متوالی تداوم یافت.

با شروع بحران تمام‌عیار امپراتوری آمریکا در دهه‌ی ۱۹۷۰ و این‌که ماشین جنگی آن به دلیل آن‌چه محافظه‌کاران آن را «سندروم ویتنام» (بی‌میلی مردم ایالات متحده به حمایت از مداخلات نظامی در کشورهای پیرامونی) می‌نامند، عملاً از حرکت باز ایستاد، کشورهای جهان سوم در پی خروج از نظام [مسلط بر جهان] بودند. بیش‌تر توجهات در این دوره معطوف بود به تلاش‌های واشنگتن برای مقابله با انقلاب‌ها و جنبش‌های انقلابی در آمریکای مرکزی و دریای کارائیب، «حیاط خلوت» امپراتوری ایالات متحده. اما بزرگ‌ترین شکستی که امپراتوری ایالات متحده در سال‌های پس از جنگ ویتنام تجربه کرد، انقلاب ۱۹۷۹ [۱۳۵۷ شمسی] ایران بود که شاه ایران را سرنگون کرد، [رژیمی] که تا آن زمان محور راهبردی ایالات متحده در خلیج فارس بود. تهاجم شوروی به افغانستان - که سازمان سیا بلافاصله بزرگ‌ترین جنگ پنهان تاریخ را علیه آن آغاز کرد و نیروهای بنیادگرای اسلامی (از جمله اسامه بن‌لادن) را برای جهاد مدرن به خدمت گرفت - تنها به تقویت این دیدگاه در محافل امنیت ملی آمریکا کمک کرد که کنترل خاورمیانه و نفت آن در خطر از دست رفتن است.

iv secular اصطلاحی است که معادل آن «تغییرات سده‌ای» (Secular Variation) در علوم ژئوفیزیک استفاده می‌شود و به معنی تغییرات چندصدساله در میدان مغناطیسی زمین است. کاربرد این اصطلاح در این مقاله به معنای شوک‌های برهه‌ای است که تغییرات اساسی در اقتصاد ایجاد کرده است.

از این‌رو تلاش گسترده‌ای در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ برای بازسازی هژمونی کلی ایالات متحده، به‌ویژه موقعیت آمریکا در خلیج فارس، صورت گرفت. سیگنال چنین رخدادی دکترین کارتر بود که توسط کارتر در نطق سالانه‌ی خود، معروف به **سخنرانی وضعیت کشور**، در ژانویه‌ی ۱۹۸۰ صادر شد و در آن اعلام کرد که: «تلاش هر نیروی خارجی برای تسلط بر منطقه‌ی خلیج فارس، تجاوزی به منافع حیاتی ایالات متحده‌ی آمریکا تلقی می‌شود و چنین تجاوزی با هر وسیله‌ی ضروری از جمله نیروی نظامی دفع خواهد شد.» دکترین کارتر که الگویی از دکترین مونرو بود، قرار بود چتر هژمونی مستقیم نظامی آمریکا بر خلیج فارس را بگستراند.

همه‌ی این‌ها برای برآوردن الزامات ژئوپلیتیکی شرکت‌های چندملیتی ایالات متحده به‌کار گرفته شده بود. برای مجله‌ی *بیزینس ویک* در ۲۸ ژانویه‌ی ۱۹۸۰، بسیار مهم بود که ایالات متحده در پاسخ به نیروهایی که قدرت آمریکا را در سراسر جهان به چالش می‌کشند، «ژئوپلیتیک مواد معدنی» را توسعه دهد: «در دهه‌ی ۱۹۸۰، متأثر از درخواست‌های رژیم‌های پسااستعماری برای «نظم اقتصادی بین‌المللی نوین» و تخاصم مرتبط با شرکت‌های منابع چندملیتی، آمریکا در برابر از دست دادن مواد استراتژیک و «مسیرهای نفت و مواد خام جهان»، به‌طور فزاینده‌ای «آسیب‌پذیر» بود. بیزینس ویک مدعی شد که این امر «واشنگتن را وادار می‌کند تا مصالحه‌های دردناکی را بین اهداف آرمان‌گرایانه‌ی سیاست خارجی و احیای ژئوپلیتیک انجام دهد».^{۲۳}

در سال ۱۹۸۳ دولت ریگان با ایجاد ستاد فرماندهی مرکزی ایالات متحده (سنتکام) به چنین تقاضاهایی پاسخ داد. سنتکام یکی از پنج «واحدهای فرماندهی» منطقه‌ای است که بر نیروهای رزمی ایالات متحده در سراسر جهان فرماندهی می‌کند. اختیارات آن شامل بیست‌وپنج کشور در جنوب آسیای مرکزی (از جمله خلیج فارس) و در شاخ آفریقا است. مسئولیت اصلی آن از همان ابتدا حفظ و تداوم جریان نفت بود. کلر یادآوری می‌کند که در دو دهه‌ی فعالیت خود، «نیروهای سنتکام در چهار درگیری عمده جنگیده‌اند: جنگ ایران و عراق ۱۹۸۰-۱۹۸۸، جنگ خلیج فارس ۱۹۹۱، جنگ افغانستان ۲۰۰۱ و جنگ عراق ۲۰۰۳.»^{۲۴}

ژئوپلتیک نوین

اما این فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ بود که تغییر [قدرت] دریایی را برای امپراتوری ایالات متحده رقم زد. آنچه حمله‌ی آمریکا به عراق در طول جنگ خلیج فارس در سال ۱۹۹۱، پس از تهاجم عراق به کویت، را امکان‌پذیر ساخت، برهم‌خوردن تناسب قوا در خاورمیانه در پی تضعیف قدرت شوروی بود. در همان زمان، زوال شوروی و نشانه‌هایی از سقوط احتمالی آن یکی از دلایل اصلی خودداری ایالات متحده از تهاجم و اشغال عراق در طول جنگ خلیج بود. عدم قطعیت‌های ژئوپلتیکی مرتبط با فروپاشی بلوک شوروی به حدی بود که واشنگتن نمی‌توانست شمار هنگفتی از نیروهایش را در خاورمیانه مستقر سازد. همچنین نمی‌توانست دست به ریسکی بزند که تهاجم و اشغال عراق ممکن است به احیای نگرانی‌های شوروی در مورد امپریالیسم آمریکا کمک کند و در نتیجه تغییرات عظیمی را که در آن کشور در حال وقوع بودند به تأخیر بیندازد یا معکوس کند. سرانجام فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تنها چند ماه بعد در تابستان ۱۹۹۱ اتفاق افتاد.

«نظم نوین جهانی» که در پی آن شکل گرفت، سریعاً به «جهان تک‌قطبی» با ابرقدرتی ایالات متحده لقب گرفت. وزارت دفاع هیچ وقت کشی‌ای به خرج نداد تا ابتکاری را به‌منظور بازنگری راهبردی موسوم به **راهنمای برنامه‌ریزی دفاعی** که توسط پاول ولفوویتس، معاون وزیر دفاع در امور سیاست هدایت شد، آغاز نماید. بخش‌هایی از این گزارش طبقه‌بندی شده که در سال ۱۹۹۲ به مطبوعات درز کرد، به زبان اسپایکمن مآبانه بیان کرد که «استراتژی ما [پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی] باید بر ممانعت از ظهور هر رقیب بالقوه‌ی جهانی آینده تمرکز یابد». ولفوویتس همچنین برگی از دکترین هارتلند را برداشت و استدلال کرد که «روسیه قوی‌ترین قدرت نظامی در اوراسیا و تنها قدرت در جهان با قابلیت نابودسازی ایالات متحده باقی خواهد ماند.»^{۲۵} **راهنمای برنامه‌ریزی دفاعی** یک هدف ژئوپلتیک جهانی برای هم‌مونی نظامی دائمی ایالات متحده از طریق اقدامات پیشگیرانه پیشنهاد کرد. با این

حال، مخالفت‌های شدید متحدان ایالات متحده، واشنگتن را مجبور کرد از تعهد صریح پیش‌نویس گزارش به سلطه‌ی یکجانبه بر جهان عقب‌نشینی کند.

در طول یک دهه‌ی بعد، مناقشه‌ی شدیدی در حلقه‌ی امنیت ملی و سیاست خارجی آمریکا در مورد حدود و ثغوری که آمریکا بایستی هدف هژمونی سیاره‌ای نامحدود را دنبال کند، شکل گرفت. در سال ۱۹۹۳، یوجین روستو، معاون وزیر امور خارجه در امور سیاسی از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۹، در واکنش به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی خاطر نشان کرد که ضروری است «منطقه‌ی هارتلند [روسیه]، [که] مرکز عظیم قدرت را تشکیل می‌دهد، جایی که نیروهای نظامی به مناطق ساحلی آسیا و اروپا (به اصطلاح مکیندر، ریملندها) حمله کرده‌اند،» مهار شود. به همین ترتیب، کیسینجر در سال ۱۹۹۴ نوشت: «با این حال، دانشجویان ژئوپلتیک ... استدلال می‌کنند که روسیه صرف‌نظر از اینکه چه کسی بر آن حکومت می‌کند، بر مناطقی که هالفورد مکیندر هارتلند ژئوپلتیک می‌نامد، سوار می‌شود و وارث یکی از مهم‌ترین سنت‌های امپراتوری است.»^{۲۶} مقصود صریح چنین تحلیل‌گران اصلی امنیت ملی، ایمن‌سازی ریملند به‌مثابه‌ی ابزاری برای قدرت جهانی بود. بسیاری از مناقشات در این دوره تمرکز چندانی بر روی خود پایان بازی نبود، بلکه بر سر این بود که آیا ایالات متحده باید مشترکاً با شرکای جدیدش در بلوک سه‌گانه (با اروپای غربی و ژاپن) بر جهان فرمانروایی کند یا باید به‌طور یکجانبه به دنبال امپراتوری خودش بر روی سیاره‌ی زمین باشد.^{۲۷}

در پایان، بحث در مورد نظم نوین جهانی، با اعمال فعلی قدرت نظامی ایالات متحده در خارج، آکادمیک شد، زیرا ایالات متحده در سال‌های جورج دبلیو بوش و کلینتون فعالانه در پی احیا و گسترش هژمونی اقتصادی خود با ابزارهای نظامی بود. پس از فروپاشی شوروی، هدف فوری آمریکا به‌وضوح ایمن‌سازی محدوده هارتلند اوراسیا بود. بنابراین مداخلات نظامی در دهه‌ی ۱۹۹۰ نه‌تنها در خلیج فارس و شاخ آفریقا بلکه در یوگسلاوی در اروپای شرقی نیز رخ داد، جایی که ناتو به رهبری ایالات متحده به مدت یازده هفته (در مورد کوزوو) آن را بمباران کرد و سپس نیروهای زمینی‌اش را فرود آورد. این امر منجر به ایجاد پایگاه‌های نظامی دائمی در منطقه‌ای شد که قبلاً بخشی از حوزه‌ی نفوذ شوروی بود. عراق نیز در منطقه‌ی خلیج فارس با تحریم اقتصادی و

بمباران روزانه‌ی آمریکا و انگلیس مواجه بود. در همین حال، ایالات متحده به دنبال پایگاه‌های نظامی در آسیای مرکزی در مناطق سرشار از نفت و گاز طبیعی دریای خزر بود؛ مناطقی که قبلاً بخشی از اتحاد جماهیر شوروی بود.

در سال ۱۹۹۹، مک کوبین توماس اوونز، استاد استراتژی و برنامه‌ریزی نیرو در کالج جنگ دریایی، مقاله‌ای مهم برای نشریه‌ی *the Naval War College Review* با عنوان «در دفاع از ژئوپلتیک کلاسیک» نوشت. اوونز با تکیه بر مکیندر و اسپایکمن، و ضمن انتقاد از هاوس‌هوفر، اصرار می‌ورزید که هدف غافل‌کننده‌ی ژئوپلتیک ایالات متحده در جهان پساجنگ سرد، جلوگیری از «ظهور هژمونی است که قادر به چیره‌شدن بر قلمرو قاره‌ای اوراسیا و به چالش کشیدن ایالات متحده در قلمرو دریایی است.»^{۲۸}

زیگنیو برژینسکی، مشاور امنیت ملی [آمریکا در دوران] کارتر، در این دوره به‌عنوان یکی از مشتاق‌ترین حامیان ژئوپلتیک امپراتوری ایالات متحده ظاهر شد. او در کتابش *صفحه‌ی شطرنج بزرگ: برتری آمریکا و الزامات ژئواستراتژیک‌اش (۱۹۹۷)* مستقیماً به دکترین‌های هارتلند که توسط مکیندر و هاوس‌هوفر ترویج شد، گریز می‌زند (و آنچه او در «تأکید هیتلر بر نیاز مردم آلمان به «زیستگاه»، آن را «پژواک بسیار عوامانه» نامید). چیزی که تغییر کرده بود این بود که «ژئوپلتیک از بُعد منطقه‌ای به بعد جهانی رانش کرده است، با برتری در کل قاره‌ی اوراسیا به‌عنوان پایه‌ی مرکزی برای برتری جهانی عمل می‌کند. ایالات متحده ... اکنون از برتری بین‌المللی برخوردار است و قدرت آن مستقیماً در سه پیرامون قاره‌ی اوراسیا - در غرب (اروپا)، جنوب (جنوب مرکزی اوراسیا، از جمله خاورمیانه) و شرق (شرق آسیای کرانه‌ی اقیانوس آرام) - استقرار یافته است. برژینسکی استدلال کرد: «برتری جهانی آمریکا مستقیماً به این بستگی دارد که پایداریِ تفوق‌اش بر قاره‌ی اوراسیا چه مدت و تا چه اندازه مؤثر است.» او استدلال کرد که هدف، ایجاد یک «هژمونی از نوع جدید» بود که او آن را «برتری جهانی» نامید، و ایالات متحده را به‌عنوان «اولین و تنها قدرت واقعاً جهانی» به‌طور نامحدود تثبیت کرد.^{۲۹}

در طول دوران دولت کلینتون، هم جهانی‌سازی نولیبرال و هم ژئوپلتیک امپریالیستی بر سیاست خارجی چیرگی داشت، اما اولی اغلب اولویت داشت. در دولت جورج دبلیو بوش هر دوی این الزام‌ها در سیاست خارجی باقی ماند، اما تأکید از همان ابتدا معکوس شد و توجه مستقیم بیشتری به تقویت برتری جهانی آمریکا از طریق اعمال ژئوپلتیک/نظامی در مقابل قدرت اقتصادی معطوف شد. این تغییر جهت را می‌توان در دو بیانیه‌ی موضعی کلیدی که در زمان انتخابات سال ۲۰۰۰ صادر شد مشاهده کرد. اولی یک مقاله‌ی سیاست خارجی با عنوان **بازسازی دفاعی آمریکا** بود که در سپتامبر ۲۰۰۰ به درخواست دیک چنی، نامزد معاون ریاست‌جمهوری، توسط پروژه‌ای برای قرن آمریکایی جدید (PNAC) (یک گروه سیاست راهبردی که شامل دونالد رامسفلد، پل ولفوویتز، لوئیس لیبی و جیب بوش، برادر جوان‌تر جورج بوش بود)، منتشر شد. این گزارش قویاً استراتژی آشکارا امپریالیستی **دستورالعمل سیاست دفاعی ۱۹۹۲** را مجدداً تأیید کرد. دیگری سخنرانی‌ای تحت عنوان «آمریکای امپراتوری» بود که در ۱۱ نوامبر ۲۰۰۰ توسط ریچارد هاس ایراد شد، کسی که خیلی زود به‌عنوان مدیر برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری به وزارت امور خارجه‌ی کالین پاول پیوست. هاس بر این پای می‌فشرد که زمان آن فرا رسیده که آمریکایی‌ها «نقش خود را از یک دولت‌ملت سنتی به یک قدرت امپراتوری مجدداً دریابند.» خطر اصلی که نظم جهانی ایالات متحده را تهدید می‌کند، خطر «کشش/انبساط بیش‌از‌حد امپراتوری» آن‌گونه که پل کندی در کتاب‌اش **ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ** پیشنهاد کرد، نبود، بلکه «درهم‌کشیدگی/انقباض امپراتوری» بود.^{۳۰}

واکنش فوری دولت بوش به حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، اعلام یک جنگ جهان‌گیر و طولانی علیه تروریسم بود که به‌سان توجیهی برای توسعه‌طلبی قدرت امپریالیستی ایالات متحده دوچندان می‌شد. **راهبرد جدید امنیت ملی ایالات متحده**، که توسط کاخ سفید در سپتامبر ۲۰۰۲ به‌کنگره ارائه شد، درست در همان زمانی که دولت بر طبل جنگ برای تهاجم به عراق می‌کوبید، از **دستورالعمل برنامه‌ریزی دفاعی** پیشین ولفوویتز در سال ۱۹۹۲ الگوبرداری شد. این راهبرد به‌عنوان سیاست راهبردی رسمی آمریکا تعیین شد که مهم‌ترین مؤلفه‌های آن عبارت

بودند از: (۱) ممانعت از توسعه‌ی توانمندی‌های نظامی برای یا بیش‌تر هر دولتی از ایالات متحده؛ (۲) انجام حملات «پیشگیرانه» علیه کشورهایی که در حال رشد و توسعه‌ی قابلیت‌های نظامی جدید بودند که ممکن است در نهایت ایالات متحده، دوستان یا متحدانش را به خطر بیندازند - حتی پیش از هر گونه تهدید قریب‌الوقوع؛ و (۳) اصرار بر مصونیت مقامات و پرسنل نظامی ایالات متحده در برابر هر گونه دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی. این زبان مجدداً بازتاب‌دهنده‌ی بیانیه‌ی اسپایکمن است که هدف باید «مقابله در جهت جلوگیری از هژمونی باشد» - اگرچه در این مورد هدف صریح پیشگیری از هر گونه چالش آینده برای برتری جهانی ایالات متحده بود.

تسلط بر نفت خلیج فارس، از طریق تهاجم و اشغال عراق، سریع‌ترین راه را برای تقویت قدرت امپراتوری ایالات متحده فراهم آورد و تضمین کرد که در زمان افزایش تقاضا و کاهش عرضه‌ی نفت در سرتاسر جهان، بر ذخایر عمده‌ی نفتی جهان تسلط خواهد داشت. این واقعیت که مزیت تمرکز ذخایر بلندمدت نفت و گاز طبیعی در خلیج فارس، حوزه‌ی دریای خزر و غرب آفریقا، به «منافع حیاتی» ایالات متحده در این منطقه‌ی پهناور اجازه می‌دهد تا به شیوه‌ای محتاطانه در زبان ژئوپلیتیک و با اشاره‌ی کم‌تر به خود سوخت‌های فسیلی، با آن برخورد شود.

در ماه می ۲۰۰۴، آلن لارسون، معاون وزیر خارجه در امور اقتصادی، بازرگانی و کشاورزی، گزارشی تحت عنوان «ژئوپلیتیک نفت و گاز طبیعی» منتشر کرد، که در آن اعلام کرد: «تقریباً قواعدی در تجارت نفت وجود دارد مبنی بر این‌که نفت و گاز اغلب در کشورهایی با رژیم‌های سیاسی چالش‌برانگیز یا جغرافیای کالبدی دشوار یافت می‌شود». در این گزارش ژئوپلیتیک نفت و گاز طبیعی به‌عنوان خالق منافع راهبردی حیاتی ایالات متحده در خلیج فارس، روسیه و حوزه‌ی دریای خزر، غرب آفریقا و ونزوئلا نگریسته می‌شود.^{۳۱}

وجه اشتراک ژئوپلیتیک نوین با ژئوپلیتیک کلاسیک در تعقیب استیلا بر جهان نهفته است، اما این امر مستلزم یک تغییر استراتژیک به‌ویژه در جنوب مرکزی اوراسیا است. به گفته‌ی مایکل کلر، «هدف از جنگ در عراق ترسیم مجدد نقشه‌ی ژئوپلیتیک اوراسیا

برای ایمن‌سازی و تعبیه‌ی قدرت و تسلط ایالات متحده در منطقه در مقابل ... دیگر رقبای بالقوه» مانند روسیه، چین، جامعه‌ی اروپا، ژاپن و حتی هند است. «نخبگان ایالات متحده به این نتیجه رسیده‌اند که ریملند اروپا و آسیای شرقی اوراسیا به‌طور تضمین‌شده‌ای در چنگ آمریکاست یا از اهمیت کم‌تری برخوردار است یا هر دوی این‌ها. از منظر آن‌ها، مرکز جدید رقابت ژئوپلیتیکی جنوب مرکزی اوراسیاست که شامل منطقه‌ی خلیج فارس (که از دو سوم نفت جهان برخوردار است)، حوزه‌ی دریای خزر (که دارای تکه‌ی بزرگی از آنچه باقی مانده است) و کشورهای اطراف آسیای مرکزی است. این منطقه، مرکز جدید جدال و مناقشه‌ی جهانی است و دولت بوش مصمم است که ایالات متحده بر این منطقه‌ی حساس مسلط شود و آن را تحت کنترل درآورد.^{۳۲}

مجله‌ی اکونومیست در ضمیمه‌ی ویژه‌ی جولای ۱۹۹۹ با عنوان «ژئوپلیتیک نوین» به‌صراحت تحلیل «صفحه شطرنج بزرگ» برژینسکی را پذیرفت، با این استدلال که جدال ژئوپلیتیکی کلیدی برای «امپراتوری دموکراسی» به رهبری آمریکا، پس از کوزوو، کنترل اوراسیا و خصوصاً آسیای مرکزی است. نگرش به نسبت چین و روسیه این بود که آن‌ها به‌طور بالقوه در حال گسترش نفوذ ژئوپلیتیک‌شان در حوزه‌ی انرژی خیز دریای خزر هستند. از این رو توسعه‌طلبی امپراتوری ایالات متحده برای جلوگیری از این امر ضروری بود.^{۳۳}

راهبرد ژئوپلیتیک ایالات متحده‌ی آمریکا هیچ حدودمرزی برای [کسب] «برتری جهانی» برژینسکی نمی‌پذیرد. بنابراین این امر بازتاب‌دهنده‌ی چیزی است که مکیندر آن را گرایش به «یگانه امپراتوری جهانی» نامیده است. این ژئوپلیتیک نوین اکنون در میان مشتاقان امپراتوری امروزی آنقدر گستاخانه شده که رابرت کاپلان، خبرنگار *آتلانتیک مانتلی*، کتاب اخیر خود را تحت عنوان *امپریال گرانتز* با تجلیل از نقشه‌ی نظامی جهانی پنتاگون متشکل از پنج «فرماندهی واحد» آغاز کرد مبنی بر این که این نقشه «شبهت عجیبی» به نقشه‌ی «طراحی شده در سال ۱۹۳۱ توسط پروفیسور کارل هاوس هوفر، یکی از چهره‌های سرشناس ژئوپلیتیک برای ارتش آلمان»، دارد. کاپلان برای این که کنه‌ی منظورش نامشخص بماند، به شعر رودیارد کیپلینگ «مسئولیت انسان سفید» به‌عنوان مظهر ارزش‌های «ایده‌آلیستی» اشاره کرد و تا جایی پیش رفت

که بتواند «اودیسه‌ی روزنامه‌نگاری‌اش را در پادگان‌ها و پاسگاه‌های دورافتاده‌ی امپراتوری آمریکا» به‌عنوان تور جدید در «کشورهای عقب‌مانده‌ها»^۷ جدید توصیف کند.^{۳۴}

ناکامی‌های ژئوپلتیک

عدم محبوبیت تحلیل ژئوپلتیک پس از سال ۱۹۴۳ معمولاً به ارتباط آن با راهبرد نازی‌ها در تسخیر جهان نسبت داده می‌شود. گذشته از این مسئله، طرد عمومی ژئوپلتیک در آن دوره نیز ممکن است ناشی از این تشخیص عمیق‌تر باشد که ژئوپلتیک کلاسیک در همه‌ی اشکال‌اش یک دکتربین ذاتاً امپریالیستی و جنگ‌طلبانه است. چنان‌که رابرت اشتراوس هوبه، تحلیل‌گر انتقادی ژئوپلتیک در سال ۱۹۴۲ استدلال کرد: «در ژئوپلتیک هیچ تمایزی بین جنگ و صلح وجود ندارد.» همه‌ی دولت‌ها میل به گسترش [قلمرو خود] دارند، و فرآیند توسعه‌طلبی به‌عنوان یک جنگ دائمی تلقی می‌شود - مهم نیست که آیا واقعاً قدرت نظامی اعمال می‌شود یا برای پیاده‌کردن دیپلماسی «صلح‌آمیز» به‌سان تهدیدی معلق استفاده می‌شود.^{۳۵}

هدف ژئوپلتیک امپریالیستی ایالات متحده در نهایت ایجاد فضایی جهانی برای توسعه‌ی سرمایه‌داری است. مسئله شکل‌دهی به جهانی است برای اختصاص دادن به انباشت سرمایه به نمایندگی از طبقه‌ی حاکم ایالات متحده - و تا حدی کم‌تر طبقات حاکم به‌هم‌پیوسته‌ی قدرت‌های سه‌گانه در کل (آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن) است. به‌رغم «پایان استعمار» و ظهور «کشورهای جدید ضدسرمایه‌داری»، مجله‌ی بی‌زنس ویک در آوریل ۱۹۷۵ اعلام کرد، همیشه «چتر قدرت آمریکا برای مهار آن» وجود داشته است. «ایالات متحده قادر بود با استفاده از ابزارهای تجارت آزادتر، سرمایه‌گذاری

^۷ Injun Country

اصطلاح تحقیرآمیزی که سفیدپوستان نژادپرست آمریکایی دریاره‌ی بومیان این کشور به کار می‌بردند.

و قدرت سیاسی، رونق روزافزونی را در میان کشورهای غربی ایجاد کند. ظهور شرکت چندملیتی تجلی اقتصادی این چارچوب سیاسی بود.»^{۳۶}

تردیدی نیست که امپراتوری ایالات متحده به نفع کسانی بوده است که در رأس کشورهای سرمایه‌داری مرکزی قرار دارند و نه صرفاً نخبگان قدرت ایالات متحده. با این حال، انگیزه برای هژمونی جهانی از سوی کشورهای خاص سرمایه‌داری و طبقات حاکم‌شان، هم‌چون خود انباشت سرمایه، هیچ مانع غیرقابل عبوری را به رسمیت نمی‌شناسد. ایستوان مزاروش قبل از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، در *سوسیالیسم یا بربریت* خود استدلال کرد که به دلیل جاه‌طلبی‌های امپریالیستی افسارگسیخته‌ی آمریکا، جهان وارد مرحله‌ای می‌شود که بالقوه «خطرناک‌ترین مرحله‌ی امپریالیسم در سراسر تاریخ است»:

زیرا آنچه امروز هدف قمار آمریکا قرار گرفته این نیست که بخش خاصی از سیاره‌ی زمین را - صرف‌نظر از وسعت آن - کنترل کند و با تضعیف موقعیت برخی از رقبای خود، اقدامات مستقل‌شان را تحمل کند؛ بلکه هدف‌اش کنترل تمامی سیاره‌ی زمین توسط یک ابرقدرت اقتصادی‌نظامی هژمونیک است... این است آن‌چه منطق‌نهایی توسعه‌ی جهانی سرمایه در کوشش بیهوده‌اش برای مهار تضادهای آشتی‌ناپذیر خود به آن نیاز دارد. اما مشکل اینجاست که چنین منطقی ... هم‌زمان افراطی‌ترین نوع بی‌منطقی در تاریخ، شامل تصوّر نازی‌ها برای سیطره بر جهان، از جهت شرایط لازم برای بقای بشریت است.^{۳۷}

در عصر کنونی امپریالیسم عریان، که ابتکارش دست تنها ابرقدرت است، سرشت تهدید برای کل سیاره و مردم آن برای همگان قابل مشاهده است. به گفته‌ی جی. جان ایکن‌بری، استاد ژئوپلیتیک و عدالت جهانی در دانشگاه جورج تاون، در مقاله‌اش در نشریه‌ی *فارین افرز* در سال ۲۰۰۲ تحت عنوان «جاه‌طلبی امپراتوری آمریکا»: «نگرش نئوامپریالیستی» ایالات متحده، دیدگاهی است که در آن «آمریکا نقش جهانی تعیین استانداردها و تهدیدها، استفاده از زور و پیمایش عدالت را برای خود غضب کرده است.» در حال حاضر ایالات متحده از برتری اقتصادی (هرچند رو به زوال) و نظامی برخوردار است. او می‌گوید: «هدف جدید این است که این مزیت‌ها دائمی و ماندگار شوند - یک عمل انجام‌شده (fait accompli) که باعث می‌شود دیگر دولت‌ها حتی برای جبران

بازماندگی خود هیچ تلاشی نکنند. برخی از متفکران این استراتژی را به‌عنوان «گریز» وصف کرده‌اند. با این حال، به گفته‌ی ایکن‌بری - که خود مخالف امپریالیسم نیست - چنین «راهبرد کلان امپراتوری تندرانه» می‌تواند نتیجه‌ی معکوس داشته باشد.^{۳۸}

از منظر نظریه‌ی مارکسی که بر ریشه‌ی اقتصادی امپریالیسم تأکید می‌کند، چنین رانش جهانی به همان اندازه که بربرمنشانه است ناکارآمد نیز خواهد بود. قدرت در سرمایه‌داری می‌تواند به‌صورت چندبخشی به‌واسطه‌ی لوله‌ی تفنگ اعمال شود. منتها منبع واقعی آن قدرت اقتصادی نسبی است که طبیعتاً زودگذر است.

مواردی پیش‌گفته حاکی از آن است که رقابت بین‌امپریالیستی - همان‌گونه که اغلب با ظهور هژمونی ایالات متحده تصور می‌شود - پایان نیافته است. در عوض، این روند در تقلا‌ی واشنگتن به‌سوی هژمونی نامحدود، که می‌توان آن را در منطق بنیادین سرمایه در جهانی تجزیه‌یافته به دولت‌های ملی در حال رقابت، استمرار یافته است. آمریکا به‌عنوان ابرقدرت باقی‌مانده، امروز به دنبال سلطه‌ی نهایی در مقیاس جهانی است. «پروژه‌ای برای قرن جدید آمریکایی» مبین تلاش برای ایجاد یک امپراتوری جهانی به رهبری ایالات متحده به منظور بهره‌برداری هرچه بیش‌تر مازاد از کشورهای پیرامونی است. در عین حال دست‌یابی به یک راهبرد «گریز» در مواجهه با رقبای اصلی (یا رقبای بالقوه)، دست‌یابی به برتری جهانی ایالات متحده نیز هست. این واقعیت که چنین هدفی نامنتقی و تداوم آن ناممکن است، شکست‌گریزناپذیر ژئوپلتیک را رقم می‌زند.

نظریه‌های مارکسی امپریالیسم همواره بر اهمیت جغرافیای اقتصادی (ژئواکونومیک)، حتی بیش از مسئله‌ی ژئوپلتیک، متمرکز بوده‌اند. از این نظرگاه، توسعه‌ی ناموزون و مرکب سرمایه‌داری منجر به دگرگونی‌هایی در قدرت تولیدی جهانی می‌شود که نمی‌توان آن را با ابزارهای ژئوپلتیک/نظامی مهار کرد. امپراتوری در نظام سرمایه‌داری ذاتاً بی‌ثبات است، برای همیشه عاری از یک دولت اصیل جهانی است و ناگزیر به‌سوی جنگ‌های بزرگ‌تر و بالقوه خطرناک‌تر سوق می‌یابد. با مسلح شدن

بیش‌ازپیش به سلاح‌های کشتار جمعی و وحشتناک‌تر، تحول درازمدت آن به‌سوی بربریت است.

امیدهایی که در این شرایط تیره باقی می‌ماند ایجاد یک جنبش صلح جهانی نوین است؛ جنبشی که تصدیق کند آنچه در نهایت باید بر آن تفوق یافت، نمونه‌ی خاصی از امپریالیسم و جنگ نیست، بلکه عبور از نظام اقتصادی جهانی‌ای است که از نظامی‌گری و امپریالیسم تغذیه می‌کند. هدف صلح را باید در ایجاد جهانی دانست که متضمن برابری اساسی باشد و در آن استثمار جهانی و ژئوپلیتیک امپراتوری دیگر اهداف اصلی نیستند. دیرزمانی است که چنین نظم تساوی‌طلبانه‌ی رادیکالی^۱ «سوسیالیسم» نام دارد.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

John Bellamy Foster (2006). *The New Geopolitics of Empire*.
<https://monthlyreview.org/2006/01/01/the-new-geopolitics-of-empire/>



یادداشت‌ها

-
- ¹ Michael Klare, “The New Geopolitics,” *Monthly Review*, vol. 55, no. 3 (July–August 2003), 51–56. The phrase “economic taproot of imperialism” is taken from John Hobson’s classic 1902 work *Imperialism: A Study* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1965), 71.
- ² Franz Neumann, *Behemoth: The Structure and Practice of National Socialism* (New York: Oxford University Press, 1942), 147.
- ³ Alfred Thayer Mahan, *The Influence of Sea Power upon History, 1660–1783* (London: Sampson, Low, Marston, 1890); Brooks Adams, *The New Empire* (London: Macmillan, 1902); Frederick

Jackson Turner, *The Frontier in History* (New York: Henry Holt and Co., 1921). The Turner book contains his original 1893 article and his 1896 *Atlantic Monthly* analysis in which he extended the argument to encompass the need for U.S. overseas expansion—see *The Frontier in History*, 219.

- ⁴ Halford Mackinder, “The Geographical Pivot of History,” *Geographical Journal*, vol. 23, no. 4 (April 1904), 421–44.
- ⁵ Halford Mackinder, *Democratic Ideals and Reality* (New York: Henry Holt and Co., 1919), 1–2.
- ⁶ Mackinder, *Democratic Ideals and Reality*, 179–81. For the evolution of Mackinder’s economic views see Bernard Semmel, *Imperialism and Social Reform* (Garden City, New York: Anchor Books, 1960), 157–68.
- ⁷ Halford Mackinder, “The Round World and the Winning of the Peace,” *Foreign Affairs*, vol. 21, no. 4, (July 1943), 601.
- ⁸ Mackinder, *Democratic Ideals and Reality*, 186.
- ⁹ Brian W. Blouet, *Halford Mackinder* (College Station: Texas A&M University Press, 1987), 172–77.
- ¹⁰ Ratzel quoted in Robert Strausz-Hupé, *Geopolitics: The Struggle for Space and Power* (New York: G.P. Putnam’s Sons, 1942), 31.
- ¹¹ Strausz-Hupé, *Geopolitics*, 66, 227; Neumann, *Behemoth*, 156–60.
- ¹² Haushofer quoted in Strausz-Hupé, *Geopolitics*, 152; Neumann, *Behemoth*, 144.
- ¹³ Derwent Whittlesey, “Haushofer: Geopoliticians,” in Edward Mead Earle, ed., *Makers of Modern Strategy* (Princeton: Princeton University Press, 1948), 388–411; *German Strategy of World Conquest* (New York: Farrar & Rinehart, Inc., 1942), 70–78; Andreas Dorpalen, *The World of General Haushofer* (New York: Farrar & Rinehart, 1942), 70–78; David Thomas Murphy, *The Heroic Earth: Geopolitical Thought in Weimar Germany, 1918–1933* (Kent, Ohio: Kent State University Press, 1997); Saul B.

-
- Cohen, *Geopolitics in the World System* (New York: Rowman and Littlefield, 2003), 21–22.
- ¹⁴ Nicholas John Spykman, *The Geography of the Peace* (New York: Harcourt, Brace and Co., 1944), 43.
- ¹⁵ Nicholas John Spykman, *America's Strategy in World Politics* (New York: Harcourt, Brace, and Co., 1942), 19, 458–60.
- ¹⁶ Spykman, *Geography of the Peace*, 57.
- ¹⁷ Noam Chomsky, “The Cold War and the Superpowers,” *Monthly Review*, vol. 33, no. 6 (November 1981), 1–10; Neil Smith, *American Empire: Roosevelt's Geographer and the Prelude to Globalization* (Berkeley: University of California Press, 2003), 325–31.
- ¹⁸ Smith, *American Empire*, 287, 329.
- ¹⁹ Mackinder, “The Round World and the Winning of the Peace,” 598.
- ²⁰ Colin S. Gray, *The Geopolitics of the Nuclear Era* (New York: Crane, Russak, and Co., 1977), 14.
- ²¹ James Burnham, *The Struggle for the World* (New York: John Day, 1947), 114–15, 162, 182; Gary Dorrien, *Imperial Designs: Neoconservatism and the New Pax Americana* (New York: Routledge, 2004), 22–25; Francis P. Sempa, *Geopolitics: From the Cold War to the 21st Century* (New Brunswick, New Jersey: Transaction Publishers, 2002), 25–63. Like Burnham, Raymond Aron referred to the Soviet Union as a danger to the World Island in his *Century of Total War* (Boston: Beacon Press, 1955), 111.
- ²² Leslie W. Hepple, “The Revival of Geopolitics,” *Political Geography Quarterly*, volume 5, no. 4 (October 1986), supplement, S21–S36.
- ²³ “Fresh Fears that the Soviets Will Cut Off Critical Minerals,” *Business Week*, January 28, 1980, 62–63; Noam Chomsky, *Towards a New Cold War* (New York: The New Press, 2003), 180–81.
- ²⁴ Michael Klare, *Blood and Oil* (New York: Henry Holt and Co., 2004), 2.

- ²⁵ “Excerpts from Pentagon’s Plan: ‘Preventing the Re-Emergence of a New Rival,’” *New York Times*, March 8, 1992; “Keeping the U.S. First,” *Washington Post*, March 11, 1992; Dorrien, *Imperial Design*, 40–41.
- ²⁶ Eugene V. Rostow, *A Breakfast for Bonaparte* (Washington, D.C.: National Defense University Press, 1993), 14; Henry Kissinger, *Diplomacy* (New York: Simon and Schuster, 1994), 814.
- ²⁷ Renewed interest in Mackinder’s work in this context led to the reprinting of *Democratic Ideals and Reality* by the National Defense University in 1996.
- ²⁸ Mackubin Thomas Owens, “In Defense of Classical Geopolitics,” *Naval War College Review*, vol. 52, no. 4 (Autumn 1999), <http://www.nwc.navy.mil/press/review/1999/autumn/art3-a99.htm>.
- ²⁹ Zbigniew Brzezinski, *The Grand Chessboard: American Primacy and its Geostrategic Imperatives* (New York: Basic Books, 1997), 3, 10, 30, 38–39.
- ³⁰ See John Bellamy Foster “‘Imperial America’ and War,” *Monthly Review*, vol. 55, no. 1 (May 2003), 1–10.
- ³¹ Alan Larson, “Geopolitics of Oil and Natural Gas,” *Economic Perspectives*, May 2004 <http://usinfo.state.gov/journals/ites//0504/ijee/larson.htm>.
- ³² Klare, “The New Geopolitics,” 53–54.
- ³³ “The New Geopolitics,”  *Economist*, July 31, 1999, 13, 15–16.
- ³⁴ Robert Kaplan, *Imperial Grunts* (New York: Random House, 2005), 3–15.
- ³⁵ Strausz-Hupé, *Geopolitics*, 101.
- ³⁶ “The Fearful Drift of Foreign Policy,”  *Business Week*, April 7, 1975, 21.
- ³⁷ István Mészáros, *Socialism or Barbarism* (New York: Monthly Review Press, 2001), 38.

-
- ³⁸ G. John Ikenberry, "America's Imperial Ambition," *Foreign Affairs* vol. 81, no. 5 (September–October 2002), 44, 50, 59.